

از: دکتر محمد ظروفي

دانشیار دانشگاه تهران

## ایلزه ایشینگر

Ilse Aichingen

ایلزه ایشینگر به سال ۱۹۲۱ در شهر وین بدنیا آمد و در زادگاهش  
بمدرسه رفت، پس از جنگ چند سالی به تحصیل پزشکی پرداخت، سپس به -  
نویسندگی روی آورد. در سالهای ۵۰-۱۹۴۹ و استار انتشارات فیشر  
(Fischer) در وین بود. در سال ۱۹۵۳ با گوتترایش (Guntzen Eich)  
غزلسرای مشهور آلمانی پیمان زناشویی بست. وی عضو گروه ادبی ۴۷ و برنده  
جوایز بسیاری است.

نخستین رمانش بنام «امید بزرگتر» (DgeiessereHobnung)  
در سال ۱۹۵۲ برنده جایزه ادبی اطریش شد. این رمان گزارشی است  
در باره گروهی از کودکان زمان هیتلر، بویژه در باره دردو رنج دختری نیمه  
یهود که سرانجام بوسیله نازنچک کشته میشود. صحنه‌های این رمان بگونه‌ای  
غیر واقعی و سورئالیستی است.

ایشینگر در نوشتن داستانهای کوتاه استاد است و تاکنون چند مجموعه  
از داستانهای کوتاهش بیچاپ رسیده است؛ وی شعر نیز میسراید.

ایشینگر در بیان اوضاع و احوال انسان مدردن و مسائل عصر حاضر شیوه‌ای چون کافکا دارد؛ وی واقعیت را آنطور که هست به تصویر نمی‌کشد، بلکه آنرا با ساز و برگ‌های غیر واقعی بیان می‌کند و استادانه به توصیف آن می‌پردازد.

در اینجا برای آگاهی بیشتر از شیوه نویسنده‌اش داستانی کوتاه بنام «آنجا که من زندگی می‌کنم» می‌آوریم:

### آنجا که من زندگی می‌کنم

من از دیروز يك طبقه پائین‌تر زندگی می‌کنم؛ نمی‌خواهم اینرا با صدای بلند بگویم، اما واقعاً يك طبقه پائین‌تر زندگی می‌کنم؛ و باین دلیل نمی‌خواهم اینرا با صدای بلند بگویم چون تغییر منزل نداده‌ام. دیشب از کنسرت بمنزل آمدم، مثل هر شب شنبه، پس از آنکه در راباز کرده و تکه چراغ راه پله را فشار داده بودم از پله‌ها بالا رفتم بدون پیش‌بینی هیچ حادثه‌ای از پله‌ها بالا رفتم چون آسانسور از زمان جنگ دیگر کار نمی‌کند. وقتی که بطبقه سوم رسیدم، با خود اندیشیدم: «چه خوب بود همینجا زندگی می‌کردم.» برای لحظه‌ای به دیوار کنار آسانسور تکیه دادم. معمولاً در طبقه سوم يك نوع خستگی بمن دست می‌دهد که گاهی آنقدر زیاد است که تصور می‌کنم در طبقه چهارم هستم. اما این بار چنین فکری نکردم، می‌دانستم که باز هم باید يك طبقه بالاتر بروم. بدین جهت چشمانم را گشودم تا به آخرین طبقه بروم و در این لحظه نام خودم را روی پلاک در سمت چپ آسانسور دیدم. آیا اشتباه کردم بودم و تا طبقه چهارم رفته بودم؟ می‌خواستم به تابلویی که شماره طبقات روی آن نوشته شده نگاه کنم که چراغ خاموش شد.

چون تکمه چراغ در سمت دیگر راه پله است دو قدمی را تا در منزل خودم در تاریکی رفتم و آنرا باز کردم تا در منزل خودم. اما این چه درد دیگری می توانست باشد وقتی که نام من بر آن نوشته بود. پس حتماً تا طبقه چهارم رفته بودم.

در براحتهی باز شد. کلید برق را یافتیم و در راهرو زیر نور چراغ ایستادم، در راهروی منزل خودم. و همه چیز مثل همیشه بود. همان کاغذ دیواری قرمز رنگ که مدت‌هاست می‌خواستیم تغییرش دهیم، و همان نیمکت که بدیوار چسبیده بود و دست چپ، سمت آشپزخانه قرار داشت. همه چیز مثل همیشه بود. در آشپزخانه نانی که موقع شام نخورده بودم. هنوز در ظرف نان قرار داشت. هیچ چیز تغییر نکرده بود، تکه‌ای نان بریدم و شروع بخوردن کردم، اما ناگهان یادم آمد که در منزل را نبسته بودم براهرو باز گشتم تا در را ببندم. در این هنگام در نوری که از اطاق جلومی توی راه پله افتاده بود تا بلومی را که شماره طبقات ساختمان را نشان می‌داد دیدم آنجا نوشته بود: طبقه سوم. بیرون رفتم تکمه چراغ را فشار دادم و یکبار دیگر آنرا خواندم. آنگاه بنام‌های روی سایر درها نگاه کردم، آنها نام کسانی بودند که تا بحال يك طبقه پایین تر از من زندگی می‌کردند، خواستم از پله‌ها بالا بروم تا اطمینان حاصل کنم که حالا چه کسی در جوار آنها می‌کند تاکنون با من هم طبقه بودند زندگی می‌کنند، آیا برآستی پزشکی که تا بحال يك طبقه پایین تر از من زندگی می‌کرد، اکنون بالای سر من زندگی می‌کند، اما در زانوهایم چنان احساس سستی کردم که ناگزیر شدم بر رختخواب بروم.

از آنوقت تا بحال بیدار در رختخواب دراز کشیده‌ام و باین می‌اندیشم که فردا چه خواهد شد.

گاهی وسوسه‌ای مرا می‌دارد که برخیزم و طبقه بالا بروم تا یقین

حاصل کنم . اما سخت احساس ناتوانی می‌کنم، و شاید هم بخاطر نورچراغ راه پله کسی بیدار شود ، بیرون بیاید و از من بپرسد : « اینجا چه می‌خواهید؟ » ازاینکه یکی از همسایه‌های پیشینم از من چنین پرسشی بکند چنان می‌ترسم که ترجیح میدهم همینطور دراز بکشم هر چند که می‌دانم در روز روشن رفتن بطبقه بالاتر سخت‌تر خواهد بود .

در اطاق پهلویی صدای نفس کشیدن دانشجویی را که نزد من زندگی می‌کند می‌شنوم ؛ او دانشجوی رشته کشتی سازی است و عمیق و یکنواخت نفس می‌کشد ، ولی از آنچه رخ داده کاملاً بی‌خبر است .

بله او کاملاً بی‌خبر است و من اینجا بیدار دراز کشیده‌ام . از خودم می‌پرسم آیا فردا از او سؤال خواهم کرد . او بندرت بگردش می‌رود و احتمالاً هنگامی که من به کنسرت رفتم ، در منزل بوده و حتماً باید از جریان آگاہ باشد . شاید هم از خدمتکار پرسم ؟ چطور می‌توانم به سویس بروم و باؤبگویم : « شاید شما بدانید که من دیروز يك طبقه بالاتر زندگی می‌کردم یا نه ؟ و او در پاسخ چه باید بگوید ؟ تنها امیدم آنستکه کسی از من سؤال کند ، همین فردا کسی از من سؤال کند : « ببخشید ، شما دیروز يك طبقه بالاتر زندگی نمی‌کردید ؟ » اما آنطور که من خدمتکارم را می‌شناسم ، نخواهد پرسید . یا یکی از همسایه‌های پیشینم بپرسد : « دیروز شما در همسایگی ما نبودید ؟ » و یاقی‌المثل یکی از همسایه‌های تازه‌ام چنین سؤالی بکند . اما آنطور که من آنها را می‌شناسم ، هیچکس نخواهد پرسید . و من چاره‌ای ندارم که چنین وانمودکنم که همه عمرم يك طبقه پایین‌تر زندگی کرده‌ام .

از خودم می‌پرسم چه می‌شد اگر به کنسرت نمی‌رفتم ، اما این سؤال اکنون مانند سایر سؤوالها بی‌اهمیت شده است . می‌خواهم سعی کنم بخوابم .

اکنون در زیر زمین زندگی می‌کنم و تنها حسش اینستکه خدمتکارم برای آوردن ذغال نیازی به پائین رفتن ندارد ، چون ذغال کنار ماست

و چنین بنظر میرسد که او از این وضع بسیار راضی است.

تصور می‌کنم او به این دلیل چیزی نمی‌پرسد ، زیرا این وضع بیشتر باب طبعش است . او هرگز نظافت کردن را جدی نمی‌گرفته ، و حالا اینجا در زیرزمین که جای خود دارد . راستی خنده دار است که از او بخواهم گرد و غبار ذغال روی مبل‌ها را هر ساعت پاک کند . او از این وضع راضی است و من آنرا در چهره‌اش می‌بینم و دانشجو هر روز در حالی که سوت می‌زند از پله‌های زیرزمین بالامی‌رود و عصر برمی‌گردد. شب‌های شوم که عمیق و یکنواخت نفس می‌کشد . خیلی دلم می‌خواست روزی دختری با خودش بیخانه می‌آورد تا لااقل دختر متوجه این موضوع می‌شد که اودر زیرزمین زندگی می‌کند. اما او هیچ دختری را با خودش نمی‌آورد.

و بجز این دو نفر هیچکس هم نخواهد پرسید . کسانی که ذغال می‌آوردند و بار خود را با سر و صدا در چپ و راست زیرزمین خالی می‌کنند ، هنگامی که در راه پله با من روبرو می‌شوند کلاهشان را برمی‌دارند ، سلام می‌کنند. و غالباً بار خود را بر زمین می‌گذارند و می‌ایستند تا من عبور کنم. همچنین مسئول امور ساختمان وقتی که مرا پیش از خروج از در ساختمان می‌بیند ، دوستانه سلام می‌کند . ابتدا لحظه‌ای فکر کردم که او دوستانه‌تر از پیش سلام می‌کند ، اما این تصویری بیش نبود . وقتی که آدم از زیرزمین بالا می‌آید ، برخی چیزها بنظرش خوبتر می‌نماید .

در خیابان می‌ایستم و بالتویم را از گردوغبار ذغال پاک می‌کنم، اما کاملاً خوب تمیز نمی‌شود. این بالتوی زمستانی من است و رنگی تیره دارد. در تراموای با تعجب می‌بینم که رفتار بلیط فروش با من مانند سایر مسافرین است و هیچکس از من دوری نمی‌کند. از خودم می‌پرسم چطور می‌شد اگر در مجرای فاضل آب زندگی می‌کردم ، زیرا دارم اندک اندک برای چنین وضعی نیز خود را آماده می‌کنم .

از زمانی که در زیر زمین زندگی می‌کنم ، شب‌ها همچنان به کنسرت می‌روم، اکثراً شب‌بها، اما گاهی هم روزهای دیگر هفته ، بهر حال نمیتوانستم

با نرفتن بکنسرت مانع از آن شوم که حالا در زیر زمین زندگی نکنم. اینک گاهی از سرزنش‌هایی که بخود میکنم سرزنش بخاطر همه آنچیزهایی که در آغاز موجب این نزول شده در شگفتم. ابتدا همیشه فکر می‌کردم بهتر بود که به کنسرت نمی‌رفتم، یا از نوشیدن جامی شراب چشم میپوشیدم، اما حالا دیگر چنین فکری نمی‌کنم. از وقتیکه در زیر زمین زندگی می‌کنم کاملاً آرام‌هستم و هر گاه هوس کنم برای نوشیدن شراب بیرون می‌روم بیهوده است که از بخاریهای مجرای فاضل آب بترسم، زیرا در آنصورت بایستی از آتش درون زمین هم بترسم. خیلی چیزهاست که با یستی از آنها بترسم؛ و حتی اگر همیشه هم در خانه می‌ماندم و قدم بکوچه نمیگذاشتم، روزی بایستی درون مجرای فاضل آب می‌رفتم.

از خودم می‌پرسم در آنصورت خدمتکارم چه میگفت؛ در حال اذیاز کردن پنجره‌ها برای ورود هوای تمیز هم راحت میشد؛ و دانشجو هم سوت‌زنان از چاله چوله‌های مجرای فاضل آب بالا و پائین می‌رفت. همچنین از خود می‌پرسم در آنصورت رفتن به کنسرت چطور می‌شد و نیز نوشیدن جامی شراب و یا اگر دانشجو دختری با خودش می‌آورد؛ از خودم می‌پرسم آیا اطاق‌های من در این مجرا هم مثل همان اطاق‌ها خواهند بود. در حال حاضر که همان‌ها هستند اما مجرای فاضل آب تحتانی‌ترین قسمت خانه است و من نمیتوانم حتی تصورش را بکنم که ترتیب اطاق‌ها، آشپزخانه، سالن و اطاق دانشجو در دل زمین هم همینطور باشد. اما تا بحال همه چیز بدون تغییر بوده است. کاغذ دیواری قرمز رنگ و کمد، راهروی آشپزخانه، عکسهای روی دیوار، مبل‌های قدیمی و قفسه کتابها با همه کتابهای داخل آن، و در بیرون ظرف نان و پرده‌های پنجره.

اما پنجره‌ها کرده‌اند، و معمولاً در این ساعت غالباً در آشپزخانه بودم؛ پنجره آشپزخانه همیشه بطرف راهرو باز میشد و نرده داشت. هیچ دلیلی ندارد که بدینجهت نزد مسئول ساختمان خانه بروم، تا چه رسد بخاطر تغییر کردن چشم انداز. او بحق میتواند بمن بگوید که چشم انداز ربطی به‌خانه